
چراغ آخر



نشر الهام اندیشه

۱۳۹۲

سرشناسه:	کهن، شاهین، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور:	چراغ آخر : نمایشنامه/ شاهین کهن.
مشخصات نشر:	نشر الهام اندیشه، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری:	۵۶ ص.
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۹۳۲۱۷-۳
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
موضوع:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره:	۱۳۹۱ ج ۴/۸۳/PIR۸۱۸۴
رده بندی دیویی:	۸۱۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۸۵۳۱۹۴

چراغ آخر

نمایش نامه

شاهین کهن



نشر الهام اندیشه

۱۳۹۲



انتشارات الهام اندیشه

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

چراغ آخر

نمایشنامه

شاهین کهن

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۲

آرایش صفحات: یاسمین حشدری

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

حق چاپ این اثر محفوظ است.

هرگونه بهره‌برداری از این اثر به صورت فتوکپی، فیلم، صدا و موسیقی منوط به

اجازه‌ی کتبی مؤلف است.

kohan.shahin@gmail.com

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

سپاس از هومن وهابی

به پاس حضور و ازگانش در این چند خط

چراغ آخر

تمامی توضیحات صحنه در نمایشنامه‌ی پیش رو، همچنین حضور شخصیت «مسعود» در متن، تنها سلیقه‌ی شخصی نویسنده بوده است. بدیهی است که کارگردان نمایشنامه می‌تواند برداشت خود را از نمایش، جایگزین آن‌چه تحت عنوان توضیحات صحنه در متن آمده است، کند. بدون شک این اختیار، شامل کاراکترهای بی‌کلام - اما تأثیرگذار - داستان نیز می‌شود؛ بود و نبود آنان (مسعود، زری، عطی و ...) روی صحنه منوط به دید کارگردان است.

آدم‌های بازی

هومن

گلی

اسی

دنیا

و مسعود (که بی‌هیچ کلامی در نمایش جاری است و آن را پیش می‌برد)

میدانگاهی خالی با چند چارپایه که به فراخور موقعیت گاه یک چهارراه است، گاه یک محله، گاه دفتر یک، گاه... و... عروسکی کهنه و نیمه سوخته روی زمین افتاده است. بازیگران در نور ضعیف صحنه مقابلمان دیده می شوند. شاید هر کدام با توجه به شخصیتشان در داستان در حال هوای کاری باشند. هومن ممکن است سرگرم تلفن همراهش باشد، آهنگی گوش دهد، پیامی ارسال کند و... گلی ممکن است مشغول جمع و جور کردن وسایل و پول خردههایش باشد. اسی بی حوصله تر از همه، طوری که حتی ممکن است حوصله‌ی هیچ کاری را نداشته باشد و دنیا نیز ممکن خسته از مزاحمت‌های خیابانی از این‌که مفری پیدا کرده است با آسودگی روی چارپایه

بنشینند. و مسعود، که از دید چهار شخصیت متکلم پنهان است و آن‌ها حضور وی را حس نمی‌کنند پشت آن‌ها بر صحنه است... به هر حال هر کدام _ به جز مسعود که بی توجه به مخاطب در دنیای خود است _ پس از نشستن در جای خود گویی که حضور مخاطب را حس کرده‌اند، روبه‌رو را می‌نگرند. مسعود در تمام طول نمایش بدون هیچ کلامی روی صحنه حضور دارد و به تناسب درام گاه فعالیت و عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. نوری موضعی در تمام طول نمایش بر وی می‌تابد، حتی زمانی که تمامی صحنه در تاریکی است این نور می‌تواند کم یا زیاد شود اما قطع نمی‌شود. فعالیت‌ها و عکس‌العمل‌های مسعود باید در تمام طول نمایش به تناوب جاری باشد و سیر داستان به هیچ وجه نباید ما را از مسعود غافل بگذارد. تمامی فعالیت‌های مسعود به‌اضافه‌ی میزانشن نمایشنامه با توجه به نوع نگاه کارگردان به داستان شکل می‌گیرد و نگارنده سعی داشته تا در این موضوع دخالتی نداشته باشد. نور صحنه در قسمت اول نمایش و تا پایان اولین دیالوگ‌های چهار نفر، نوری ضعیف است اما نه به‌گونه‌ای که در دیدن افراد دچار زحمت شویم.

جمعه بود. شب قبلش برنامه ریختیم صبح اسکی شب شام بیرون. سر شب بود یک این‌طورها بهم مسیج زد

هومن

که برنامه فردا کنسل. تابلو بود باز هم حال و حوصله نداره. زیاد پاپی نشدم. یه ok دادم همین. تازگی‌ها زیاد می‌شد که بی حوصله باشه. فرداش دو و سه ظهر بود که زنگ زد گفت می‌آد دنبالم. نیم‌ساعت بعد پایین بود. فهمیدم اعصاب نداره، به اصرار من رفتیم درکه که یه ذره حال و هواش عوض شه. دعوا شده بود کار هر روزشون. هر روز جنگ اعصاب داشتن اما عرضه نداشتن تمومش کنن. هر روز دعوا و اعصاب خوردی، بعدش آستی و فرداش روز از نو. هرچی حرف می‌زدم هیچی نمی‌گفت. همیشه همین جور بود. وقتی عصبانی می‌شد می‌رفت رو سایلنت. ناهار رو همون جا خوردیم، جفتمون دانشجوییم. من به‌زور کلاس کنکور اما اون نه، بی کلاس دورقمی. بعد ناهار رفتیم بام، آخرین جایی که رفتیم همون جا بود. زنگ خور گوشیش بالا بود. دنیا بود. تو درکه هم چند بار زنگ زده بود، هر بار که دنیا زنگ می‌زد از عصبانیت تا مرگ می‌رفت. بهش می‌گفتم وقتی حالت این جوریه جواب نده بدتر می‌شه. شروع کرد به داد و بیداد و فحش و فحش‌کاری. بد جوری لجبازی می‌کردن با هم. رابطه‌ی اشتباه رو از همون اول نباید شروع کرد. این دو تا به‌جای آرامش دادن به هم بدتر آرامش همدیگه رو می‌گرفتن.

بالاخره راه رو کج کرد سمت خونه. دوسه تا چراغ داشتیم تا خونه. جفتمون ترافیک رو دوست داشتیم. بعضی وقت‌ها ترافیک تنها جایی که می‌شه یه ذره به خودت فکر کنی. رسیدیم به چراغ آخر.

گلی

این ور چهارراه من وامیستم و پری و ممد ریزه و حسن موش. یدی کوتاه و اکبر و فاطمی و اصغر و ملی و اکرم با جغله‌ش هم اون ور وامیستن. چیه زیادیم؟ نه بابا این که فقط یه چهارراست. هممون رو که اگه حساب کنی گمونم سر جمع یه صد نفری بشیم. چراغش طولانیه ترافیکشم زیاد. البته کسی از این آت‌و‌آشغال‌ها نمی‌بره که، چی بشه با هزار التماس اونم از رو دلسوزی یا واسه این‌که دکت کنن دست کنن تو جیشون. قبلاًها یه چیزهایی از ذبیح می‌گرفتم زیرزیرکی می‌فروختم اما ترسیدم. گذاشتم کنار. تورو به علی اسماعیل نفهمه ها. بیچارم می‌کنه. اسی خیلی رو مواد حساسه اون‌قدر که رو مواد حساسه رو کیف‌قاپی و جیب‌زنی نیست... .
خونه هممون هم طرف خاتون‌آباده. خونه که نه همون آلونک حلبی‌ها که توش شب رو صبح می‌کنیم. اون‌جا پلاک ملاک و این حرف‌ها نیست که. هر کی از تیر برق یه سیم کشیده یه چراغ زده دم خونش تا اگه سال به سال یه غریبه با یکی کار داشته باشه از رو همین

چراغ‌ها پیداش کنه. چراغ آخر مال زری این‌ها بود. کار ننه‌م قالی بافیه. یعنی غیر ما که می‌تونیم زیاد رو پامون وایستیم، بقیه پای دار قالی‌های آقا کبیری‌اند. این‌جا کار دست دونفره فقط. کبیری و ذبیح. قالی دست کبیری و خیابون‌ها هم با ذبیح هممون هم مستأجر ذبیح‌ایم. اما کار کبیری هم کساده سر همین ما رو نخواست و مجبور شدیم بیایم سر چارراه. هر هفته‌م خبر می‌آد یکی دیگه از کارگرها رو انداخته بیرون. نمی‌چرخه دیگه. الان همه ماشینی می‌برن کی می‌آد سراغ دست بافت؟ ... اون بالایی‌ها می‌گن بابا. ما بهش می‌گفتیم آقا، کارگر یه کارخونه بود. مرض قند گرفت. زد به چشماش و کور شد بعدشم عمرش رو داد به شما. مرد خوبی بود. این راسته دست اسماعیله، بچه‌ها آق‌اسی صداش می‌کنن، خود اسی زیر دسته ذبیحه، این‌جا ذبیح همه کارس. زری هم با ما کار می‌کرد. مجبور بود کار کنه. مایی که این‌جا می‌بینی زنده بودنمون از بی کفنیه. اون هم باید نون می‌برد خونه دیگه. یادم نیست اون روز کی چی می‌فروخت. آخه بعضی وقت‌ها عوض بدل می‌کنیم. فکر کنم داشت جغلش رو شیر می‌داد و... چه می‌دونم هر کی یه کاری داشت می‌کرد دیگه. چراغ قرمز شد، رفتیم پی کارمون.

دنیا

اولش که بهشون رو نمی دی مدام دنبالتان و قربون صدقت می رن. اما خرشون که از پل گذشت، دیگه هیچی. تازگی ها هم به بهونه ی این که افراد قبلی فقط به خاطر پول باهاشون موندن دیگه دست تو جیشون هم نمی کنن. می گن ثابت کنین که مادیات براتون مهم نیست. البته این چیزا برا من مهم نیست. حاضرم برا کسی که دوستش دارم هر کاری بکنم. لطفاً خیال بد نکنین. اسمم دنیااست. می گفت قصدش ازدواجه. می گفت من تو رو با منطقم انتخاب کردم نه احساسم. می گفت من و تو می تونیم بهترین لحظات رو برای هم بسازیم. همه شون تازگی ها همین مزخرفات رو می گن. بش گفتم من آشنایی زیاد دیدم _ که کاش هیچ وقت نمی گفتم _ ته تهش اگه همه ش هم راست باشه، باز هیچی. اما گفت نه، با هم آشنا می شیم و اگه برا هم مناسب بودیم اون وقت به رابطمون جدی تر فکر می کنیم، تا ازدواج. اولها خوب بود اما به مرور تو حرفها گیر دادن هاش شروع شد. همه ش تو گذشته سیر می کرد. ازم می خواست که هر چیز با ربط و بی ربطی رو از اول تا آخر برایش تعریف کنم. بعد با همون ها خودش رو عذاب می داد که چرا فلان موقع فلان کار رو کردی و چرا به فلانی فلان چیز رو گفتی.

تهشم می‌رسید به این که اصلاً چرا با فلانی آشنا شدی و این حرف‌ها. مریض شده بود. معتاد شده بود به سؤال کردن و رنج کشیدن، این قدر می‌پرسید تا به چیزی پیدا کنه برا گیر دادن بعد شروع می‌کرد به عذاب دادن خودش و من و بقیه. بهش می‌گفتم بس کن، تو حال زندگی کن نه گذشته اما گوش نمی‌داد. بعد چند وقت بهونه‌گیری‌هاش شروع شد، این‌که به درد هم نمی‌خوریم، این نوع دوستی به درد ازدواج نمی‌خوره و از همه مهم‌تر این‌که با گذشته‌ت مشکل دارم. گذشته‌ی خودش هم چندان تعریفی نداشت اما می‌گفت من پسر، فرق داره. بهش می‌گفتم تو که این جریانات رو از اول می‌دونستی چرا همون موقع نرفتی؟ گفت اون موقع مشکل نداشتم تو حساسم کردی. همین موضوع رو کرد پیرهن عثمان و گفت من نمی‌تونم با همچین آدمی ازدواج کنم. تا می‌اومدم باهاش حرف بزنم عصبی می‌شد و داد و بیداد می‌کرد. می‌گفت داری آویزون بازی در می‌آری. آویزون منم یا تو که مدام دنبال من بودی؟ یادته می‌گفتی دوست خوب مثل چراغه و راه رو به آدم نشون می‌ده و تو می‌خوای زندگی‌ت پر چراغ‌های پر نور باشه؟ اون موقع کی آویزون بود؟ اون روز هم سر همین حرف‌ها کارمون کشید به جر و بحث

و دعوا. همش می‌گفت همینه که هست، دوست داری تموم می‌کنیم. منم همیشه جوری وانمود می‌کردم که فکر نکنه خبریه می‌گفتم هر جور راحتی بهتر از تو ریخته. اما به خونوادم گفته بودم که یکی هست که تصمیمش جدیه چه جوری تموم می‌کردم؟ فکر نکنید چسبیده بودم بهش که عقدم کنه، نه اما نمی‌خواستم باز بازیچه بشم. با دوستش بیرون بود. می‌خواستم با مامان برم بیرون اما منتظر شدم بره خونه حرف بزنیم. حتی اگه تموم می‌شد بهش نشون می‌دادم که نمی‌تونه باهام بازی کنه. یه کاری می‌کردم دیگه فکر چراغ بازی به سرش نزنه. می‌شدم چراغ آخرش.

اسی

از وقتی چشم واکردیم تو خیابون‌ها ولو بودیم. اول‌ها رو کول ننه‌مون. خدا نصیب نکنه بی‌مادری رو بد دردیّه. اقام با نیسان قراضه‌ش کار می‌کرد. اون خدا بیا مرز هم عمرش به دنیا نبود. هشت، نه سالمون بود که یتیم شدیم. بی پولی کم بود بی کسی هم او مد سراغمون. ما خوشی ندیدیم تو زندگی‌مون، ته خوشحالی‌مون اینه که هیچکی نمی‌دونه غم و غصه‌مون چقدره. الهی راضی‌ام به رضای خودت. دیگه نشد بریم سراغ درس و مشق چسبیدیم به کار. کارمون هم که کار نبود فقط نمی‌داشت از گشنگی بمیریم. ما

نه علم داریم نه ثروت، زدیم تو خط معرفت. واسه یه لقمه نون چه کارها که نکردیم. از حاجی فیروزی شب عید و این ور اون ور رفتن با آکاردئون‌ها تو بیچگی و خوندن و پول جمع کردن باهاشون بگیر تا دستفروشی و پاک کردن شیشه ماشین‌های سر چارراه و از همین کارها. آره زیر آبی هم رفتیم اما دست کشیدیم. همین جوریش پای زندگی مون لنگه وای به این که بنحوایم نصفشم تو زندون باشیم. مجبوری رفتم زیر پر و بال ذبیح. تصدیق رو که گرفتم رفتم سراغ وانت قراضه آقام، ذبیح چند تا از چهارراه‌ها رو داد دستم. ذبیح یه جورایی کدخدای محله، کار و زندگی همه دست اونیه. اما دیگه پیر شده حوصله سروکله زدن با این و اون رو نداره. واسه همین یه سری کارها رو سپرده به من. تقریباً می‌شه بگی کل مکان‌های بالاشهر که بچه‌ها باس می‌رفتن رو داد دستم. کله صبح یه سری بچه‌ها رو می‌ریزم پشت وانت و می‌آرم سر جاهاشون. خودمم می‌رم سی کار خودم. منم همون بالاها می‌چرخم. اثاث خونه می‌خرم، بار می‌برم، آت‌و‌آشغال‌های پلاستیکی‌ها و نون خشکی‌ها رو می‌رسونم دست خریدار... خلاصه سر خودم رو گرم کردم. اون روزم مثل بقیه روزها یه سری بچه‌ها رو رسوندم و رفتم دنبال

کار خودم. بعد ناهار بود یکی زنگ زد یه آدرس داد گفت یه بار هست وانت می خوان. راهی شدم سمت آدرس. این ابوقراضه ما چهار طرفش مالیده. فقط یه چراغ سالم داره. گازش رو گرفته بودم طرف آدرس که یهو ناگافل نفهمیدم از کجا پیداش شد یه سواری از پشت زد بهم. چراغ آخرشم شکست.

نور عادی می شود.

پشت چراغ وایساده بودیم، چراغ قرمزهای این جا زیاد و طولانیه. دو سه نوبت هم باید وایستی تا ردش کنی. باز موبایلش زنگ خورد. دنیا بود.

هومن

بیچاره مامان بلا تکلیف مونده بود. پسره من رو مسخره کرده بود. مگه چقدر راه مونده بود تا خونشون؟

دنیا

مسعود گذاشت رو بلندگو. باز هم با توپ پُر حرف زد.

هومن

گفت چی می گی؟

دنیا

دنیا گفت هنوز که بیرونی؟ کی می رسی؟ من منتظرم می خوام با مامانم...

هومن

نذاشت حرفم تموم شه. پرید بهم به توجه که کی می رسم. معلوم نیست.

دنیا

گفت مگه با دوستت نیستی؟ جلو اون برا چی این طوری حرف می زنی؟

هومن

دنيا گفت هر جور دلم بخواد حرف می‌زنم ناراحتی قطع کن.

هومن دنيا کسی نبود که ساکت بمونه، جواب داد. گفت بی شعوری دیگه. حیف من که دارم احترامت رو نگه می‌دارم. من با مامان می‌رم بیرون.

دنيا ساکت بابا. به سلامت.

هومن دنيا... یه سکوت کوتاه کرد بعد گفت نشونت می‌دم.

دنيا اومد جواب بده گوشیم رو قطع کردم.

در این لحظه مسعود با عصبانیتی غیر قابل مهار گوشی تلفن خود را به زمین می‌کوبد.

هومن بد جور داغ کرد که دنيا دهن به دهنش گذاشت.

دنيا آخه تا کی ساکت می‌موندم و می‌داشتم بهم توهین شه؟

هومن داغ کرده بود. زیر لب گفت درستات می‌کنم، یه کاری می‌کنم آتیش بگیری، همه‌تون رو درست می‌کنم که عبرت شین برا بقیه. موزیک رو پلی کرد و صداش رو بلند.

گلی زری اون روز یه حالی بود، تو حال و هوای خودش. چند بار گفتم زری جونم تو برو خونه من سهم امروز رو باهات نصف می‌کنم شب می‌آرم دم خونه می‌دم بهت. هیچی نگفت. گفتم همش مال تو اصلاً من

امروز مزد نمی‌خوام. یه خنده الکی کرد گفتم نه خوب‌ام.

خوب نبود حالش. منم دیدم عصبیه چیزی نگفتم. راستش خسته شده بودم از بس یاسین به گوشش خونده بودم. سرم رو تکیه دادم و چشم‌ام رو بستم.

اون روز هم کمبود بود، سر ناهار زد زیر گریه، گفتم دیشب آقاش خفن تهدید کرده که اگه زن اون یارو نشه بد بلایی سرش می‌آره. یارو هم سن بابابزرگشه. ذبیح جورش کرده، بی شرف زده تو خط دلالی. نامرد حاضره واسه دوزار هر کاری بکنه.

از صدای زدن به شیشه ماشین ترسیدم، از این دست فروش‌ها بود، گل می‌فروخت. کبودی چشمش یادم نمی‌ره.

البته نگرانی زری از خودش نبود بیشتر دل‌واپس عطی بود. طفلی عطی مریضه. روزی نبود که آقاشون این‌ها رو از کتک بی نصیب بذاره اما اگه زری رو می‌کشت هم زری رضایت نمی‌داد که عطی هم بیاد کار کنه، اون هم از این سن. می‌گفت حالا که آرزو درس خوندن به دل خودم موند نمی‌ذارم عطی بی‌سواد بمونه. بدجور کتکشون می‌زد. افت داشت برایش که پسر نداره. قبلاً که ننه‌شون زنده بود انقدر به خدایبامرز گفته بود اجاق کور

هومن

گلی

هومن

گلی

که عطی رفته بود برا اجاقه چشم کشیده بود که دیگه کور نباشه. مرتیکه نگران این بود که کی اسمش رو ننگه داره. عطی تو همون عالم بچگی می گفت هرچی هم سخت باشه من ننگه می دارم فقط ما رو نزن آقا. طفلی هر کی رو می دید می گفت یعنی ما این قدر بدیم؟ ای بیچاره عطی. زری به هر دری می زد برا دوا درمون عطی. این آخری ها گلوش پر خون بود. می دونم درد این ننه مرده ها از کجاست. پرز قالی واسه کسی نفس نمی ذاره. ننه بدبختش هم که... . تو این هاگیر واگیر پول دوا درمون عطی هم شده بود قوزبالا قوز. می گفت دستش خالیه برا دوا دکتر. آخر ماه هم هست، پول اتاق رو داده الان خالی خالیه. ذبیح هم از اوناش نیست که برا پول به کسی مهلت بده مخصوصاً به این ها که می خواست بهشون فشار بیاره که به هر قیمتی شده زری رو بدن به اون یارو رفیقش. گفتم غصه نخور جورش می کنیم بابا رفیق برا همین روزاست دیگه. گفتش نمی خواد خودش جور می کنه. گفتم از اسماعیل بگیره هیچی نگفت. مادرش بمیره، دست به تنش می زدی خونابه می زد بیرون، بی شرف امون نداده بود. بعد ناهار همه حواسم پی اون بود. دمدم های غروب، ترافیک داشت بالا می گرفت و کار ما رونق. از این ماشین به

اون ماشین، خانم آدامس... آقا خیر بینی....
همین جوری نم نمک از چهارراه دور شدم حواسم رفت
پی کاسبی.

سرم رو دادم بالا که نمی‌خوایم، راهش رو کشید که بره،
اما مسعود صدش زد پرسید چند؟ دختره گفت هزار.
یک دسته برداشت. جا خوردم. مسعود همیشه اینا رو
دک می‌کرد؟!

هومن

آدم‌ها همشون شدن مثل هم. همه چیزشون،
حرف‌هاشون، عشق‌هاشون، نفرت‌هاشون،
رابطه‌هاشون، قطع رابطه‌هاشون، کل زندگی‌شون.
بالاخره تو یه چیز به یگانگی رسیدیم، تو بیگانگی. تو
غریبه بودن با هم. تو گذشتن از کنار هم بدون حتی یه
نگاه. این روزها تنها حسی که آدم‌ها رو به همدیگه ربط
می‌ده تنهاییه، اون هم شاید. می‌دونی چیه خسته شدم،
از آدم‌ها، دنیا، خودم. خیلی خسته اون قدر که دلم به
حال خودم هم می‌سوزه. یه طوری شدم که از آدم‌ها بدم
می‌آد، ازشون زده شدم، مؤنث و مذکر نداره هر
کدومشون یه جور آویزون زندگی‌اند. اما مشکل
این جاست که تو این بیگانگی هم هر کی فقط می‌خواد
به یکی بچسبه. اجتماع، من، تو، انگار این شده
خصلت زمین که همه رو بهم بچسبونه تو عین

دنیا

نچسبیشون. سعی می‌کنی که خلاف جریان راه بری بعد یه مدت می‌بینی جریان خلاف تو راه می‌ره. مسعود همیشه همین‌طور بوده. خلاف جهت.

این‌جا چراغ دیر سبز می‌شه و زود قرمز واسه همین ماشین‌های تهی چند تا چراغی علاف‌آن. سر چرخوندم پی زری دیدم پای یه سمنده با اخم و ایساده داره کل کل می‌کنه، گفتم غلط نکنم یه چیزی شده. راه افتادم برم پیشش.

به دختره گفتم پول خرد ندارم. دختره گفت بده من بقیه‌ش رو می‌دم. مسعود نگاهش کرد و با یه حالتی گفت کی حرف بقیه‌شو زد. دختره گفت عوضی گرفتی، بده پولش رو. چراغ سبز شد. اما سبزیش به دوام قرمزیش نبود. باید باز می‌موندی پشتش که ردش کنی. زد تو دنده و راه افتاد، پنجاه متر نرفته بودیم که باز موندیم. دختره نفس زنون رسید. گفت این پول خرج دوا درمون آبجیمه یه چراغ علاف چندرغازم کردی بسه. دیگه شر نکن. دوستشتم سر رسید.

گفتم چیه زری؟

حالا مسعود با اون یکی کل کلش گرفته بود. این جدیده سر زبون دارتر بود.

دو نفر بودن. راننده زل زده بود به زری.

گلی

هومن

گلی

هومن

گلی

هومن نمی‌دونم چرا کرشم گرفته بود. گفتم بذار من حساب کنم. کیفم رو درآوردم، از دستم گرفت، سرش رو داد بالا که نه.

گلی همه می‌دیدن داره چی کار می‌کنه اما هیچکی چیزی نمی‌گفت. پسره زل زد تو چشم گفت چند؟ گفتم مگه قیمت نداده؟ دسته‌ای هزار. گفت گل نه... تازه دوزاریم افتاد، گفتم اشتباه گرفتی برو شر نکن.

هومن کم مونده بود دختره بزنه زیر گریه. دلم براش سوخت. مسعود آدمی نبود که حق خوری کنه. نمی‌دونم چرا ویرش گرفته بود کل کل کنه.

گلی یارو عین عقده‌ای‌ها بود. اون یکی بیس بیس.
هومن این مسعود دیوانه‌س. ترسیدم یه چیزی بگم بدتر لج کنه.

گلی چراغ داشت سبز می‌شد. به زری گفتم سگ خورش کن بره، راستی‌اتش می‌ترسیدم شر شه خفت کلان و شهرداری شیم، گیر می‌دادن دیگه. همین جوریش هم به زور داریم کار می‌کنیم. تهشم همه چی می‌افتاد گردن ما. زری جوشی شد، صداش رو برد بالا: سگ خور کیش کنم؟ ننه‌ی زیر خاکم؟ عطی که داره مثل ننه‌م چون می‌ده؟ فکر کرده، پولش می‌کنم. ترسیدم بچه‌ها شک ببرن بدتر شه، گفتم پیام این ور زری هم بی‌خیال

می‌شه. اومدم این ور، به خودم گفتم الان سبز می‌شه
هرچیه ختم می‌شه میره پی کارش.

سبز شد چراغ. آگه گازش رو نمی‌گرفتی صدای بوق
عقبی‌ها دیوونت می‌کرد. نه دختره ول کن بود نه مسعود.
دختره دیگه شاکی شده بود. گفت تو دیگه چقدر
عقده‌ای هستی که داری التماس من رو می‌کنی. مسعود
جا خورد. هیچی نگفت. نمی‌تونست زیادتر از این
وایسته. گفت بیا اون ور بدم پولت رو. زد تو دنده.

دیگه نفهمیدم چی شد، تو فکر و خیال خودم بودم که
دیدم سمنده اون ور وایساده زری هم پی‌اش سمت اون
ور چارراه، گفتم حتماً داره می‌ره پول رو بگیره خیالم
راحت شد... آخه هر کی خودش می‌رفت پی پول
خودش. چه می‌دونستیم که قراره این جوریه شه وگرنه
خود زری عقلش می‌رسید یکی از پسرها رو بفرسته.

دختره داشت می‌دوید طرف ماشین.

وایستادم کنار که پول خوردم رو مرتب کنم.
تا دختره نزدیک شد پاش رو گذاشت رو گاز چند متر
جلو تر دوباره وایستاد، دختره هم داشت همین جوریه
می‌اومد.

هومن

گلی

هومن

گلی

هومن

گلی یارو هی می رفت جلو باز وای میستاد. تابلو بود کرمش گرفته. زری هم ول کن نبود. دیدم داره همین جوری می ره دنبال ماشینه.

هومن باز تا دختره نزدیک شد ماشین رو حرکت داد؛ اما این دفعه وای نستاد همین جوری آروم آروم حرکت کرد. فهمیدم می خواد دختره رو بدوونه.

گلی تا او مدم برم دنبالش چراغ دوباره قرمز شد. مونده بودم برم دنبال زری یا سراغ ماشین ها.

هومن بهش گفتم خجالت بکش. تو که اهل دله دزدی نبودی. جواب نداد.

گلی گفتم یه ذره که بره می گه گور باباش که نداد. برمی گرده. تف تو این شانس.

دنیا چیه چیز غیر عادی ای دیدین؟ اتفاق خاصی افتاده؟ این چیزا که طبیعیه، یعنی داره طبیعی می شه. تنازع بقا. تعجب نداره. همه ی ما روزی چند بار پشت هم رو خالی می کنیم، به جای دست، پای هم رو می گیریم که بخوریم زمین، پای حرف هامون نمی مونیم و توجه هم داریم برا کارهامون.

اسی شب قرار بود احمد یه جفت چراغ برام ردیف کنه، دست گذاشتم رو فرمون، یه نگاه از آینه انداختم، طرف تاکسی برگشتی بود، نارنجی، قاطی کردم، پیاده شدم در

رو کوبیدم بینم چه مرگشه حواسش کجاس پشت زُل.
داد زدم: زدی تو خاکی که، دیدم یه پیری است بدتر از
خودم. یه نگاه به خوردگیش انداختم، یارو اومد جلو،
گفتم حاجی خیالی نیست، بشین پی کارت مسافر
داری. بی خیال شدم، نمی شدم چی کار می کردم،
ماشینمون هم عین خودمون عادت داره، با یه چراغ که
گلستون نمی شه، چراغ آخرمون هم پر، ما به ضرر
عادت کردیم. به این که کوتاه بیایم. به این که تا می آی یه
تکونی به زندگیت بدی خودت تکونده می شی، ما کل
زندگی مون ضرره. گازش رو گرفتم رسیدم پای محل،
دلخوش بودم که دوزار ده شاهی کاسبیم، هنوز نصفه
بار رو نرده بودیم که یدی زنگید که جلدی برسون
خودت رو یکی از بچه ها غیب شده، بی خیال بار به
یارو گفتم کار پیش اومده تا اومد چیزی بگه سوار شده
و راه افتاده بودم. رسوندم خودم رو، تو راه پی گیر شدم
که چی شده، گفتن زری، وای، آمپر چسبوندم، دختر
مردم امانت دست ما، یعنی کجا غیش زده بود؟ تو راه
همه جور فکری کردم، راستیانش زری رو می خواستم
قدر آبجیم، اما نه به چشم آبجی، اما اون رو نشون
نمی داد. خیلی نجیب بود. همه یه گوشه جمع بودن
رفتم جلو داد زدم چیه همه جمع شدین برید پی کارتون

بینم، [بالای سر گلی می رود که وارفته و پس خورده بر زمین نشسته است، خطاب به او] پاشو عیبه جلو این همه آدم. گلی یه گوشه زار زار گریه می کرد، می گفت دیده رفته طرف ماشین بعدشم دیگه نبوده، فیوزم پرید، چشمم چسبید کف سرم فکر این رو نکرده بودم. گیج خوردم. پا پی شدم بگه داستان چیه، گفت کل کل کردن سر پول یه شاخه گل، آخرش ملتفت نشدم سر چی غیش زده، سوار شده؟ واسه چی؟ سوارش کردن؟ لاله‌الاله. کارهام دست خودم نبود، مونده بودیم همون جا جرأت تکون خوردن هم نداشتیم. خبر گرفتیم، خونش نرفته بود، ترسید بودم، وای به آقاش چی می گفتم؟ مسئولیتش گردن من بود آخه. گشتم، همه جا رو گشتم، نبود، لعنتی نبود دیگه.

هومن

بهش گفتم تو که اهل این کارها نبودی. اعصاب جفتمون ریخته بود به هم. راهش رو کج کرد سمت خونه. هیچی نمی گفت. یه خرده که گذشت باز ازش پرسیدم چه مرگت شده بود؟ تو دلت از جای دیگه پر بوده برا چی سر این بدبخت خالی کردی؟ این دفعه به حرف او مد. گفت زبون دراز رو باید برید، فرقی هم نمی‌کنه مال کی باشه. تو جر و بحث بودیم که باز موبایلش زنگ زد. باز هم دنیا بود.

- دنیا من بی کار و علاف نیستم که کارهام رو ول کنم بمونم
منتظر زنگ آقا. باید تکلیف من رو مشخص می کرد.
- هومن مسعود هم عصبانی شد باز داد و بیداد. تو عصبانیت
بهش گفت انقد نجسب به من برو دنبال زندگیت.
- دنیا [گوشی به دست] من به تو چسبیدم یا تو به من؟
- هومن [گوشی به دست] آره راست می گی من چسبیدم. اما از
الان دیگه نمی خوام بچسبم برو به سلامت.
- دنیا [گوشی به دست] بهتر. تو لیاقت من رو نداری. فکر
می کنی التماس می کنم؟ خواستگار زیاده برا من. اما
حالیتم می کنم. مگه من مسخره توام؟ تو که
می خواستی این رو بگی پس برای چی با من بازی
کردی؟
- هومن [گوشی به دست] آره زیاده. برو جمعش کن. الان هم پات
رو از زندگی من بکش بیرون.
- دنیا من نمی دارم کسی فکر کنه باختم. نمی خواستم فکر کنه
بی دست و پام. گفتم حالیت می کنم. نشونت می دم.
- هومن گفت هر کاری دوست داری بکن. بعدش هم قطع کرد
و شروع کرد به لعنت کردن زمین و زمان و دنیا.
- دنیا لعنت به تو مسعود. لعنت به تو.
- هومن بقیه‌ش به سکوت گذشت تا رسیدیم دم خونه‌ی ما. من
رو پیاده کرد و خودش هم رفت.

- گلی
اسی
گلی
اسی
گلی
اسی
گلی
اسی
گلی
اسی
گلی
اسی
گلی
- خبر سه سوته رسیده بود خاتون آباد.
گوشیم زنگ خورد. از خاتون آباد بود.
تازه اون موقع فهمیدم بینمون یه خبر چین هست.
مطمئن بودم از طرف ذبیح بوده، دیده بود دور و برم داره
شلوغ می شه ترسیده بود گنده شم کاسه کوزهش رو
بگیرم دستم. سرونه همین هم یکی رو گذاشته بود
بهش آمار برسونه.
اسی زود بچه ها رو ریخت پشت وانت گازش رو گرفت
سمت خاتون آباد. نزدیک که شدیم دیدیم همه جمع
شدن دم خونه زری این ها.
یا ابوالفضل.
قیامتی بود دم خونشون.
خون جلو چشم آقاش رو گرفته بود. کمر بند دستش بود
و این ور اون ور می رفت.
بی غیرت تا دیروز نشسته بود تنگ خونه زهر مار دود
می کرد و زن و بچهش رو می فرستاد برن کار کنن. حالا
واسه ما ادا مردها رو در می آورد. تف.
بلند بلند داد می زد می کشم اش. می گفت آتیشش
می زنم.
می خواستم برم همچی بزنم... زری از گل هم پاک تر
بود. مرتیکه عوضی. خواستم بگم مرد ناحسابی این

حرفا چیه داری می زنی؟ ناسلامتی دخترته. هر کی زری رو نشناسه تو که دیگه می شناسیش. طفلی عطی از همه جا بی خبریه کلام پرسید آقا چی شده؟ زد تو صورتش گفت ببند دهنه رو هر چی می کشم از شماهاست.

اسی

با گریه رفت تو دیگه بیرون هم نیومد. کاش لااقل می شد اون رو دور کرد از این معرکه. از حرف زدن آقاش بقیه هم شیر شده بودن و زیرلیبی شروع کرده بودن به زرزر کردن.

گلی

ذبیح او مد پیشم با تیکه گفت این جووری کار می کردین؟ این جووری حواست بهشون بود؟ لااقل حواست رو جمع می کردی گندش در نیاد. داشتم دیوونه می شدم. این چه حرفایی بود که داشتن می زدن؟ می خواستم برم جلو دک و دهن همشون رو بیارم پایین. گند چی؟

اسی

یه مرد هم پیدا نمی شد بره جلو و ساکتشون کنه. من چی می رفتم می گفتم؟ فکر کردین این جا کجاست که بذارن من حرف بزنم؟ حرف می زدم می گفتن ساکت شو. یه چیز هم بار من می کردن.

گلی

[بی تاب است. مدام این سو و آن سو می رود] هرکی زری رو نمی شناخت آقاش که دیگه می شناختش. برای چی داشت این حرفا رو می زد؟ نکنه چیزی دیده بود و...

اسی

وای خدا. نمی‌تونستم وایسم اون‌جا و این چیزها رو بشنوم. آگه راست بود چی؟ از یه طرف هم نمی‌تونستم بذارم و برم.

اسی که شده بود عین اسفند رو آتیش. اصلاً

نمی‌تونست بند شه یه جا. هی می‌رفت هی می‌اومد.

یکی دو بار خواستم برم یه چیزی بگم اما...

ذبیح نداشت. انگار می‌خواست که اون حرف‌ها پشت

سر زری باشه.

گفت تو کارهات رو کردی دیگه خودت رو قاطی نکن.

وقتی دیدم که ذبیح هم نه خودش رفت جلو تا چیزی

بگه نه گذاشت اسی بره، دستم اومد چه خبره. انگار

بدون این‌که زری خودش بیاد و تعریف کنه چی شده

اینا بریده بودن و دوخته بودن. انگار گم شدن و زبونم

لال ... یکی بود برایشون.

ساعت شده بود طرف‌های ده و نیم یازده. محلی‌ها

پخش و پلا شده بودن و رفته بودن. آقاشم

هارت و پورتش تموم شده بود و رفته بود تو.

ما نگران‌ش بودیم نمی‌خواستیم بریم اما گفتیم شاید آگه

خلوت کنیم بهتر باشه. بالاخره وقتی می‌اومد از صدای

داد و بیداد آقاش می‌فهمیدیم و می‌رسوندیم خودمون

رو. دل تو دلم نبود. نمی‌دونستم خونشون چه خبره.

خواستم برم عطی رو بیارم خونه خودمون اما انقدر خر تو خر بود که نشد. طفلی چی می کشید تو اون شرایط. بعدش برام تعریف کرد.

اسی نمی دونم... فکر کنم طرف های یک، دو بود... صدا داد آقا ش پیچید تو محل. همه باز ریختن بیرون.

گلی [عروسک کهنه عطی را به دست می گیرد و از طرف او ماجرا را شرح می دهد] شروع کرد به زدن آجی. آجی داشت گریه می کرد. چشم هاش قرمز شده بود مثل خون [از زبان زری] برا چی می زنی؟ آقا باز زد. [از زبان عطی] آجی گفت مگه من چی کار کردم؟ اما آقا اصلاً جوابش رو نمی داد فقط داد می زد و دعواش می کرد. خیلی بد اخلاق شده بود همش داد می زد. آجی زری هی عقب عقب می رفت تا خورد به دیوار. آقا خواست آجی رو خفه کنه. دست گذاشت رو گلوش و فشار داد.

اسی در بسته بود نمی شد بریم تو. فقط صدا می شنیدیم. صدای داد و درد و کمر بند.

گلی [همچنان به جای عطی] من خیلی ترسیده بودم. دویدم پاهای آقا رو گرفتم گفتم آقا تو رو خدا نکن. آجی زری هی زور می زد که دست های آقا رو از رو گلوش بکشه این ور. همش داشت زور می زد بعد یه دفعه دست آقا

رو هل داد من و آقا دوتایمون پرت شدیم زمین. بعد
آجی دوید طرف در.

یه دفعه در باز شد.

اسی

زری دوید بیرون آفاش هم پشت بندش. چشم هاش
شده بود کاسه خون. بیچاره شوکه شده بود. حق داشت.
خیالش این بود که همه نگرانش ان نه این که منتظر باشن
تا این جووری برن سراغش.

گلی

آفاش داد زد که کجا در می ری؟ وقتی می رفتی باید به
این فکر می کردی که دیگه این ورا نیای. حالا که اومدی
این جا آخر خطته.

اسی

بیچاره زری کوپ کرده بود. از همه جا بی خبر گفت
مگه من کجا رفتم؟

گلی

گفت خفه شو دهنهت رو ببند. همه دیدن سوار ماشین
پسره شدی.

اسی

[از زبان زری] سوار شدم؟ رفتم دنبال پولم. از بعدشم که
هیچ کی چیزی نمی دونه. وای از این زبون زری. همیشه
بهش می گفتم با این ها نباید دهن به دهن بذاری. به
خرجش نمی رفت که نمی رفت. سر همین اخلاش هم
برگشت به آفاش گفت جای نگرانیته؟ جای اینه که
پرسی چی سرم اومده؟ چیه فکر می کنی رفتم پی
گندکاری؟ نه من آگه می خواستم برم پی این کارها تا

گلی

شاهین کهن | ۳۷

حالا صد بار رفته بودم و دیگه الان لازم نبود برا پول دوا دکتر اون طفل معصوم این جورى جون بکنم که تهشم یه نامرد پیدا شه که برا چندرغاز این بساط رو برا من درست کنه. بعد دست کرد تو جیب ژاکتش که پولی که از پسره گرفته بود رو نشون بده. پولها رو که درآورد... یه پنجاهی افتاد رو زمین.

اسی

گلی شوکه است. نمی تواند چیزی بگوید.

وقتی مسعود دید دختره بی خیال نمی شه بدتر لجش گرفت. چند صد متر که دووندش یه گوشه خلوت زد کنار. دختره هم رسید. بدبخت بدجوری نفس نفس می زد. گفت چه خیری می بینی از دووندن من؟ می دونی تا حالا چند تا چراغ قرمز شده و من هنوز لنگ این هزار تومن ام؟ مسعود یه هزاری درآورد انداخت زمین. دختره هم مجبور شد بشینه پول رو برداره. پول رو که برداشت آروم شد. اما مسعود بی خیال نشد. بهش گفت اگه نیای بالا برمی گیردم سر چارراه داد و بیداد می کنم که این دختره رو جمع کنین که برا کاسی بیشتر برا راننده ها قر و اطوار نیاد و بهشون نرخ نده. بهش گفت تو کی باشی که بخوای به من بگی عقده ای و حرف از التماس بزنی. تازه فهمیدم از کجا سوخته.

هومن

دنیا همیشه تو دعوها بهش می گفتم تو عقده‌ی این رو داری که فقط با یکی باشی. گدای احساسی و برا همین می‌ری سراغ این و اون و بشون التماس می‌کنی. اون هم داغ می‌کرد. هیچی نمیگفت اما چشماش داد می‌زد که می‌خواد ثابت کنه این جوری نیست.

هومن [از زبان مسعود] فکر کردی اگر هم تو بخوای من به تویی که تو کثافت بزرگ شدی دست می‌زنم؟ به ریختن نگاه کردی؟ تو کی باشی که من... بهتر از تو رو تو بردم لب چشمه و تشنه برگردوندم اون وقت پیام سراغ توی گدا گشنه؟

گلی زری هیچ وقت نمی‌داشت کسی حرف گنده‌تر از دهنش بزنه. هر کی که می‌خواست باشه.

هومن گفت گدا تویی که التماس می‌کنی نه من که از خروس خون تا بوق سگ جون می‌کنم.

گلی این‌ها که فقط بلدن پول بابا جونشون رو خرج کنن این چیزا حالی شون نیست که.

در طول این زمان انزوای مسعود را بیش از همیشه احساس می‌کنیم.

هومن من هم شاید پول خودم و دوروبری‌هام اندازه مال شماها نشه اما... مسعود بد داغ کرده بود نداشت حرف دختره تموم شه صداهش رو برد بالا گفت می‌آی بالا یا

زندگیت رو سیاه کنم؟ قسم خورد که اگه نیاد آبروش رو بیره. دختر این قدر حاضر جواب ندیده بودم. گفت مال این حرف‌ها نیستی، جراتش رو نداری. کارد به مسعود می‌زدی خونش در نمی‌اومد. یهو از بغل دستش اسپریش رو برداشت پاشید تو صورت دختره. بعدش پیاده شد انداختش تو ماشین و راه افتاد. دختره چشمش رو گرفته بود و جیغ میکشید. مسعود انداخت تو اتوبان و مثل چی گاز داد. خودش هم نمی‌دونست کجا می‌ره فقط گاز می‌داد. داد می‌زد می‌پرسید کی عقده‌ایه؟ من یا همه‌کس تو؟ کی التماس می‌کنه؟ من به هر چی بخوام می‌رسم. احتیاج به التماس نیست. شمام اگه مسعود رو می‌شناختید نمی‌دونستید تو اون لحظه باید چی کار کنید. دختره بدبخت فقط گریه می‌کرد و جیغ می‌زد. حسابی که دور شد کنار گفت دفعه بعد بفهم جلو بالاتر از خودت چه جوری ورور کنی، دیدی سوار شدی بدبخت؟ تا حالا نشده من چیزی رو بخوام و نشه. دختره نمی‌تونست چشمش رو باز کنه. مسعود پیاده شد انداختش گوشه اتوبان بعد یه تراول پنجاهی درآورد گذاشت تو جیب ژاکت دختره بهش گفت اینم اندازه پول یه ماه کار کردنت که نگه

حقت خورده شد. البته دختره اصلاً تو حال نبود فکر نکنم که فهمید.

همه ساکت شده بودند. آقاش انگار که بزرگ‌ترین بازی زندگی‌ش رو برده باشه اومد جلو گفت گلت رو این قدر فروختی؟ واسه گل بهت این قدر پول داده؟ آره ارواح ننهت تو گفتی و منم باور کردم.

بیچاره زری خودش هم مونده بود این پول از کجا سبزه شده بود. هیچی نمی‌تونست بگه.

شایدم چیزی نداشت که بگه. هر جور که می‌خواستی حساب کنی... آقاش داد زد همتون شاهد باشین برا چی من می‌خوام این دختر رو شوهرش بدم، برا حفظ آبرو. دیگه نمی‌ذارم با آبروی من بازی کنی. همین فردا می‌گم آق ذبیح دوستش رو بیاره تا عقدت کنه.

وای زری.

همیشه می‌گفت همه مشکلات ما از لجبازی‌های توئه. می‌گفت چرا دهن به‌دهن من می‌ذاری؟ توقع داشت هر چی می‌گفت فقط گوش کنم حتی وقتی حق با من بود. نمی‌گم من اشتباهی نداشتم نه، داشتم. هم تو این رابطه هم تو گذشته. اما کیه که بی‌اشتباه باشه؟ مگه اون کی بود که می‌خواست بشه کیفر من؟ این‌که به دوروبریات

اسی

گلی

اسی

گلی

دنیا

بفهمونی حدشون خودشون رو بدونن اسمش لجبازی نیست. اگه یه بار وا بدی یه عمر بدهکار می شی.

برگشت گفت چیه؟ غیرتی شدی؟ تو که دستت برا این جماعت روئه. کیه که این جا شناسدت؟ تو اگه غیرت غیرت بود خرج این خونه گردن اون مادر بدبختمون نبود که مجبور باشه این قدر کار کنه تا جون بده، گردن اون طفل معصومی نبود که می خواستی به زور بفرستیش سر کار، گردن من نبود که برم و به خاطر چندرغاز این بلا سرم بیاد و بعد تو این جوری بگی. حالا واسه من ناموس پرست شدی؟ اگه من رفتم نانجیبی کنم پس چرا برگشتم؟

[از زبان پدر زری، شاید با کمربندی در دست] حالا می بینیم. یا سربه راه می شی یا می کشمت. آتیشت می زنم.

[از زبان زری] تو من رو بکشی؟ من اگه قرار باشه دست تو بمیرم صد تا مثل تو رو هم با خودم می برم تو گور. تو من رو نداشته باشی خرج عملت رو از کجا می خوای بیاری؟ اینا قمپزه. می خوای آتیش بزنی؟ هه بپا خودت رو نسوزونی.

یعنی چی؟ یعنی چون می دونست آقاش بهش محتاجه با خیال راحت رفته بود و... یا نه می خواست حال اون

گلی

اسی

گلی

اسی

رو بگیریه که این جوری حرف می‌زد؟ خدایا کدومشون
راست می‌گفت؟

گلی

[از زبان زری] چطور تا دیروز زری نون بیار خونه بود و
عصای دستت حالا می‌خوای شوهرش بدی؟ آگه پول
یه سال موادت از شوهر دادن من در نمی‌اومد باز هم
راضی بودی؟

گلی

آقاش که دید اوضاع پسه یهو جنّی شد. پرید سمت
زری گفت...

اسی

[از زبان پدر زری] ساکت شو گیس بریده. واسه من
پررویی می‌کنی؟ حالیت می‌کنم.

گلی

گرفتش و کشون‌کشون و کتک‌زنون بردش سمت خونه.
چرا از خودش دفاع نمی‌کرد؟ یعنی این قدر براش
راحت بود که بهش بگن...

اسی

بالاخره چی کار باید کرد؟ حرف بزنی لجبازی نرنی هم
می‌گن دفاعی نداره و حرف حساب بی‌جوابه. آدم‌هایی
که بخوان پشت سرت یا حتی تو روت فقط حرف بزنی،
همیشه یه حرفی برا گفتن دارن. چه حق با تو باشه چه
نه.

دنیا

گلی

این‌ها همیشه با هم کل‌کل داشتن. شاید هم سر همین
بود که زری زیاد بالاخواه خودش در نیومد. اون بیشتر
کفرش سر این در اومده بود که جای این

که نگرانش باشن داشتن همه کاسه کوزه ها رو سر اون می شکوندن. حالا آقاش به کنار. اما اون همه آدم، اون همه مرد اون جا بود که همه شون هم زری رو می شناختن. بی معرفت ها. یکیشون برنگشت یه کلمه بگه که این دختر رو چه به این کارها...

نمی دونستم باید چی کار کنم.

رفتم خونه اما همه حواسم پی زری بود. [پس از مدتی انگار که صدای بسیار بلند و شوک آوری را شنیده باشد دست را به گوش هایش می گذارد] طرف های سه و چهار یه صدای گرم از سمت چراغ آخریه اومد و دیدیم همچی داره می سوزه.

هیچکی هیچی نفهمید که چی شد.

نه این که چی شد که یکهو خونه این بدبخت ها رفت رو هوا، نه این که کی به آتیش نشونی و آمبولانس زنگ زد. فقط چشم واکردیم دیدیم تو خونشونیم و داریم زور می زنی که از تو آتیش بکشونیمشون بیرون. همه چی داشت می سوخت. کمد آتیش گرفته بود و افتاده بود رو پاهای عطی. هر چی چشم گردوندیم زری رو پیدا نکردیم.

اسی

گلی

اسی

گلی

اسی [پس از جست و جوی دور و بر] یعنی کجا غیبش زده بود؟
پیش خودم گفتم شاید آتیش کار خودشه و بعدشم در
رفته.

گلی داشتیم زور می زدیم عطی رو از زیر کمد خلاص کنیم
اما نمی شد. همه تو تقلا بودن که اون بدبخت ها رو
بکشن بیرون از تو آتیش الا اسی. یه گوشه وایساده بود
و سیگارشو دود می کرد.

اسی [حال، اسی بی خیال در مقابلمان است. پس از درنگی] حالیم
نبود چی کار می کنم. گیج گیج بودم.

گلی به هر ضرب و زوری بود عطی رو کشیدیم بیرون.
پاهاش سوخته بود، درست حسابی هم نمی تونست
نفس بکشه. ترسیده بود. این طفلی همین جوریش
نفسش بالا نمی اومد وای به این که این همه دود خورده
بود. ازش پرسیدم زری کو عطی؟ جواب نمی داد.
کارش از گریه گذشته بود. ضجه می زد. هیچ رقمه
نمی شد آروم اش کنیم. انقد جیغ زد که هرچی تو
شیکمش بود ریخت بیرون. نمی شد بی خیال شم که.
دوباره پرسیدم زری کو؟ جواب درست حسابی
نمی داد. زری رو می خواست. گفتم عطی جون، اگه
نگی زری کجاست که نمی تونه بیاد پیشت. تو همون
حال و هوا گفت کمد. نفهمیدم چی می گه اولش اما...

یا خدا، باز زری رو کرده بود تو کمد. داد زدم زری تو کمد، زری تو کمد. دل تو دلم نبود که که زری تو چه حالیه؟ می خواستم برم پیشش اما اون وقت کی می موند پیش عطی؟ این اسی که مثل سیب زمینی وایساده بود؟ نمی شد ول اش کنی. همون جا موندم شاید بتونم ی ذره آروم اش کنم. آتیش نشانی رسید اما آمبولانس نه. می گفتم تو راهه. همه جای خونه آتیش گرفته بود. شده بود مثل تور. داشتن زنده زنده می پختن اون تو. یکی از مأمورها آقاش رو آورد. همه ریختن دورش. دست خودم نبود یهو گفتم عطی آقات. اما کاش نمی گفتم. رفتم بینم اوضاعش چطوره [نمی تواند جلوی تهوعش را بگیرد] بوی ماهی گندیده گرفته بود. تا حالا ندیده بودم یکی به اون روز بیفته. بعدش زری رو آوردن بیرون. همه جونش سوخته بود اما زنده بود. آمبولانس هم رسیده بود. منم عطی سپردم به نم و باشون رفتم. دیگه داشت کفرم بالا می اومد. مرتیکه سیب زمینی. داد زدم گفتم اسی می خوای تا صبح همون جا وایستی؟ من دستم خالیه پول، بیمارستان. زری رو بردن اما نداشتن ما بریم بالا سرش. اسی هم رسید. یه نگاه بهش کردم و گفتم قبلاًها یه خار به دست

زری می‌رفت خون به دلت می‌شد، حالا ترسیدی
دستت بسوزه که نیومدی کمک؟

وقتی دل می‌سوزه گور بابای دست. تیکه می‌ندازی؟
گفت...

دل آگه دل باشه با سوختن حال می‌آد. نه این‌که از حال
بره. گفت...

تو که نمی‌دونی این تو چه خبره طعنه نزن. گفتم تو هم
آگه جای من بودی و می‌شنیدی دارن پشت سر اونی که
می‌خواستی یه عمر روش حساب کنی این چیزها رو
می‌گن، دلت می‌سوخت.

گفتم دلی که با این چرت و پرت‌ها بسوزه، همون بهتر
که از خاکسترش هم چیزی نمونه.

گفتم باید خیلی مرد باشی که این حرف‌ها رو بشنوی و
باز بتونی رو پاهات وایستی.

گفتم نه. باید نامرد باشی که این حرف‌ها رو بشنوی و
واسه خاطر اونا پاهات شل شه.

گفتم گلی تو مرد نیستی که بدونی غیرت یعنی چی. این
که به چشم یه بی غیرت نگاهت کنن یعنی چی.

گفتم غیرت اینه که پشت ناموست، پشت عشقت
وایستی. نه این‌که واسه شعر و ور این و اون تو هم
پشتش رو خالی کنی. این غیرت نیست، ته بی غیرتیه.

اسی

گلی

اسی

گلی

اسی

گلی

اسی

گلی

اسی

[ناتوان، اما با فریادی از اعماق وجود، بلندتر از هر فریادی که تا کنون شنیده ایم] بسه.

افراد در تاریکی غرق می‌شوند. پس از درنگی گلی از عمق صحنه در حال گفتن جملاتش بیرون می‌آید.

گلی

بعد اون ماجرا همه فکر رو ذکرم شده بود زری و عطی و سلامتی شون که یه بدبختی جدید اومد سراغمون. فردای آتیش سوزی دو تا مأمور اومدن تو محل و شروع کردن به پرس و جو درباره‌ی زری این‌ها. اولش فکر کردم واسه خاطر این اومدن که آمار این رو در آرن که کی باعث شده زری اون روز دیر برسه و این حرف‌ها. یا بینن خونه واس چی آتیش گرفته. اما بعدش فهمیدم قضیه جریان یه نامردی دیگه‌ست. معلوم نیست کدوم آشغالی سوسه اومده بود که همه‌ی این بدبختی‌ها تقصیر زری بدبخته. چو انداخته بود که زری موقعی که آقاش گفته آتیشت می‌زنم یه حرف‌هایی زده که انگاری می‌خواست خودش این کار رو با آقاش بکنه. اما نتونسته و سر همین همه چی با هم سوخته. همون حرف‌ها که بپا خودت نسوزی و این که اگه قرار باشه بمیره صد تا مثل آقاشم می‌بره تو گور و این حرف‌ها. طرف شاهد هم داشته واسه حرفاش و خیلی از اونایی که بیرون

بودن شنیده بودن که زری این حرف‌ها رو زده بود. زری، زری چقدر بهت گفتم این قدر با این و اون کل کل نکن، آخرش این زبونت کار دست داد. حالا زری که هنوز بیهوش و جزغاله افتاده بود رو تخت بیمارستان شده بود مقصر اصلی مردن آقاش و سوختن خودش و خواهرش و همه‌ی زندگیش. انگاری همه‌چی هم براشون جور بود و نیازی نداشتن به این که پاشه تا خودش جریان رو بگه و از خودش دفاع کنه. عطی با همون زبون بچگیش بم فهموند چی شده. زری می‌ره پا چراغ تا برا عطی یه چیزی درست کنه اما آقاش می‌گیره می‌ندازدش تو کمد. غافل که شیر گاز باز مونده. می‌آد بساطش رو آتیش کنه که خونه می‌ره رو هوا. ای بابا سن عطی بیچاره سنی نیست که بخوان رو حرف‌هاش حساب کنن. سر همین پیش پیش حکم بازداشت زری بدبخت رو دادن. منتظرن که به هوش بیاد تا بیرنش.

نور همانند بخش اول، ضعیف می‌شود.

همه‌چی نصفه‌کاره‌ست. هیچی تموم نمی‌شه. مثل قضیه‌ی ما. کاری که ما بهش مشغول‌ایم فقط اسمش زندگیه، صبح بیدار می‌شی می‌ری دانشگاه، بعد سر کار با یه آدم‌هایی مثل خودت درگیری، شب می‌آی

دنیا

خونه، هرکی غذای خودش رو می خوره، می‌ری تو اتاق، سعی می‌کنی خودت باشی، اما نمی‌تونی، می‌خوابی. فرداش دوباره، دوباره، دوباره... این وسط هم اگه چیزی پیش بیاد که این خط سیر یکنواخت رو بشکونه یه دردسره نه یه مرهم آرامش‌بخش. آمار می‌گه درصد بالایی از زندگی‌های ما طلاق‌هایه که زیر یک سقفن. تازه بعضی‌ها مثل خانواده‌ی ما سقفشون رو هم جدا می‌کنن که مزاحم هم دیگه نباشن. پدر و مادر من خیلی ادعا داشتن که به خاطر بچه‌هاشون همه کار می‌کنن. بابا که همه‌ش این‌ور اون‌ور و دنبال — به‌قول خودش — یه لقمه نون. لقمه‌ای که هرچی بیشتر در می‌آری گشنه‌ترت می‌کنه. مامان هم یه جور درگیر زندگی‌ش. چه فداکاری و گذشتی... ته گذشتشون این بود که از ما بگذرن. الآن هم جفتشون مثلاً راضی‌ان. چاره‌ای جز رضایت ندارن. ما با مامانیم... هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست مثل مامان شم اما انگار طلاق من قبل از ازدواج برام پیش اومد. شاید واقعاً حقمونه که از روابطمون جوک بسازن و هم قدر یه SMS چند تومنیش کنن. حالم اصلاً خوب نیست. این سؤال‌ها برای چی‌ه؟ نکنه شمام می‌خواین فیلم بسازین؟ ما نادر و سیمین نیستیم که جدایی مون جایزه‌ای نصیبش شه. ازش

بگذرید. وقتی سیر به قهقرا رفتنت رو مرور می‌کنی، دوست داری تا ته دنیا فقط گریه کنی.

هومن

بعد اون جریان یه هفته‌ای ازش بی‌خبر بودم بعدش نمی‌دونم چی شد اون زنگ زد، من زنگ زدم، آهان فکر کنم یه چند تا فیلم دستم داشت زنگ زد بیاد اون‌ها رو بگیره رفتیم یه چرخه با هم زدیم. این جریان رو هم کلاً فراموش کرده بودم و بعدش هم که مسعود رو دیدم و گفتم که بی‌خیال دنیا شده دیگه اصلاً راجع به گذشته حرف نزدیم. نمی‌خواستم با یادآوری گذشته دوباره اعصابش به هم بریزه. رفتیم یه شیر پسته زدیم و یه گوشه نشستیم و بعد اومدیم خونه. از این جریان‌هایی هم که بعدش اتفاق افتاد بی‌خبر بودم، یعنی همه‌مون بی‌خبر بودیم تا این که شما... من نمی‌خوام بگم کار مسعود درست بوده اما به نظر نمی‌رسه این اتفاق‌ها تقصیر اون بوده باشه. این آتیش‌سوزی که شما ازش صحبت می‌کنین هر زمانی می‌تونست رخ بده. اگر هم عملی بوده هر زمانی می‌تونست این کار رو بکنه پس گردن مسعود نندازین. به نظر من مسعود علت این اتفاق نبوده فقط تو این سیر حضور داشته و این جرم خیلی بزرگی نیست. به نظرتون سخت‌گیرانه نیست که فکر

کنیم آگه مسعود اون کار رو نمی کرد این اتفاقاً پیش
نمی اومد؟

مصبت رو مصیبت. آقام خدایا مرز داده بود پشت
وانتش بنویسن ای فلک آسودگی در سرنوشت ما نبود.
ماشین که اومد زیر پای خودم، گفتم دیگه نمی دارم
بدبختی بیاد سراغم، دادم پاکش کنن. یه ذره که خودم
رو شناختم فهمیدم باید یه شعر عشق و عاشقی جاش
بنویسم. اما روم نمی شد. به خودم گفتم شرم و حیات
کجا رفته پسر؟ من هنوز که هنوزه اسمش رو نمی تونم
بیارم تک زبونم. گفتم تو رو چه به این غلطها. چی
داری از خودت که بخوای دختر مردم رو هم بدبخت
کنی؟ پول داری؟ سواد داری؟ اون بیچاره که از
خونوادش خیری ندید اقل کم بذار از شوهر یه خیری
بینه. اما دلم یه چیز دیگه می گفت. نمی داشت
بی خیالش شم. روم هم نمی شد به کسی چیزی بگم.
مونده بودم تو گل. اما وقتی دیدم ذبیح و رفیقش دندون
تیز کردن براش، همت کردم. بالاخره بعد کلی شیش و
بش و کشتی گرفتن با خودم، پاپی شدم کار رو یه سره
کنم. گفتم یه تکونی به خودت بده پسر آگه می خوایش
پس جنمت رو نشون بده. کارم رو چند برابر کردم،
افتادم به جون کندن و سگدویی. فعلگی، باربری،

اسی

باغبونی، نظافت، همه کار کردم، ساعتی نبود بی کار
 بمونم. خودش هم فهمیده بود این همه جون کندن
 واسه خاطر اون. افتاده بودم رو غلطک اوضاعم بگی
 نگی داشت رو به راه می شد. کم کم داشتم خودم رو
 جمع و جور می کردم که یه خاور قسطی بردارم بزنم به
 جاده و بعدش پا پیش بذارم که روزگار پام رو قطع کرد.
 بد جور هم قطع کرد. از اون شب سر جمع دو ساعت
 هم کار نکردم. کرکره زندگیم رو دادهم پایین. دست و
 دلم به هیچ کار نمی ره اصلاً انگار مال خودم نیست.
 کاش می فهمیدم زری کجا بود اون روز. کاش اون هم
 همون قدری که من خاطرش رو می خواستم...
 اون وقت... کاش می فهمیدین چی می کشم. کاش
 می دونستین این تو چه خبره. حالا می فهمم چرا آقام اون
 شعر رو نوشته بود پشت ماشین. حق داشت خدایا مرز،
 راست می گفت که کل این دنیا واسه ما فقط غم و غصه
 ست. اما آخه تا کی خدا؟ [باسری رو به بالا] تا کی باید
 این بقچه‌ی غم و غصه رو دلمون باشه؟ چرا این بار رو
 از رو کولم بر نمی داری کمرم خم شد. نمی کشم دیگه از
 دست این روزگار بی مروت بی شرم و حیا. اشک هام
 دیگه کفاف غم و غصه هام رو نمی ده. ما بی کس ها هیچ
 کی رو نداریم که برامون دلی بسوزونه و اشکی بریزه،

واسه همین خودمون می‌شیم نوحه خون دل بدبخت خودمون. دلم می‌خواست یه شعر دیگه بنویسم پشت وانت اما انگار باس دوباره بدم همون رو بنویسن. انگار ما تا ته قصه باس آدم بدبخته بمونیم.

ننه همیشه می‌گفت دو تا چیز تو دنیا نداره صدا، یکی ننگ پولدار، یکی مردن گدا. حالا حکایت زری بیچاره‌ست. الکی‌الکی افتاده کنج بیماستان و بعدش هم هلفدوننی، هیچکی هم نیست به دادش برسه. اون وقت اون نامردی که باعث شد اون بدبخت غیث بزنه و بعدش هم اون بلاها سرش بیاد راست راست واسه خودش می‌چرخه و زندگیش رو می‌کنه. تو محل می‌گن اگه ثابت شه زری باعث این آتیش‌سوزی و مردن آقاش شده اعدامش می‌کنن. نمی‌دونم به خاطر حالشه یا واسه خاطر پلیس‌ها اما اجازه ملاقات هم نمی‌دن و نمی‌شه دیدش. هیچ‌وقت نفهمیدم برا چی اون شب دیر اومد و کجا بود، یعنی اصلاً برام مهم نیست چون زری رو می‌شناسم‌اش و بهش اعتماد دارم. مطمئن‌ام زری هیچ‌وقت پاش رو کج نمی‌داشت. [حرفش را اصلاح می‌کند] چرا می‌گم نمی‌داشت؟ نمی‌ذاره. اون همه فکر و ذکرش کار بود و این‌که بتونه یه پولی جور کنه که نذاره بدبختی‌هایی که سر اون و ننه‌ش اومد، سر عطی هم

گلی

بیاد. اما حالا عطی داره می شه یکی بدبخت تر از همه اون ها. دکترها می گن امید این که دوباره بتونه با پاهاش راه بره خیلی کمه. همیشه می گفت عطی چشم و چراغ خونه س. آوردم اش پیش خودمون. به زور براش یه دونه از این صندلی چرخی ها جور کردم که سختش نباشه. همه زورم رو واسه جفتشون میزنم. رفیق واسه همین روزهاست دیگه. ما که این پایین مایین هاییم، همه مون مزه ی بدبختی رو چشیدیم، اما زری این ها تو ما بدبخت ها هم از همه بدبخت تر بودن. ننهش که پای دار قالی جون داد خودش هم که داره پای دار... کاش هر حکمی می دن، اعدامش نکنن، کاش لااقل عطی حال و روز فرداهاش بهتر از زری و مادرشونشه. کاش.... یا فاطمه زهرا خودت کمکشون کن.

پس از پایان دیالوگ های چهار نفر، آن ها در تاریکی فرو می روند و پس از آن ها مسعود. همه غرق در تاریکی. خاموشی.

